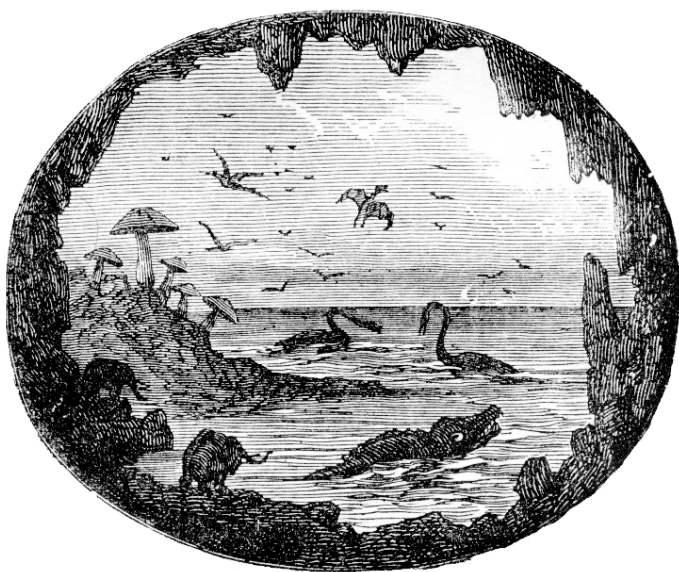


سفر به مرکز زمین



-
- سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.
- عنوان و نام پدیدآور: سفر به مرکز زمین/ژول ورن؛ تصویرگران ریو؛ ترجمه فرزانه مهری.
- مشخصات نشر: تهران: آفرینگان: ۱۳۹۷.
- مشخصات ظاهری: ۳۴۷ ص.: مصور.
- فروست: نشر آفرینگان؛ ۲۳۳.
- شابک: ۷-۰۴۴-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
- یادداشت: عنوان اصلی: Voyage au centre de la terre.
- یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «مسافرت به مرکز زمین» و با عناوین «سفر به اعماق زمین» و «دنیای زیرزمینی» نیز توسط مترجمان و ناشران مختلف در سال‌های مختلف منتشر شده است.
- عنوان دیگر: مسافرت به مرکز زمین.
- عنوان دیگر: سفر به اعماق زمین.
- عنوان دیگر: دنیای زیرزمینی.
- موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۱۹ م.
- موضوع: French fiction--19th century
- شناسه افزوده: ریو، ادوارد، ۱۸۳۳-۱۹۰۰ م.
- شناسه افزوده: Riou, Edouard
- شناسه افزوده: مهری، فرزانه، ۱۳۴۳ -، مترجم
- رده‌بندی کنگره: ۸/۸۴۲[ج]
- رده‌بندی دیویی: الف ۱۳۹۶ م/۲۵۰۷ PQ
- شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۴۱۷۲۵
-

سفر به مرکز زمین

ژول ورن

تصویرگر: ریو

ترجمه فرزانه مهری



نشر آفرینگان: ۲۴۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Voyage au centre de la Terre

Jules Verne

Le Livre de Poche, 2001



نشر آفرینگان انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،

کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

سفر به مرکز زمین

ژول ورن

ترجمه فرزانه مهری

تصویرگر: ریو

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۷

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

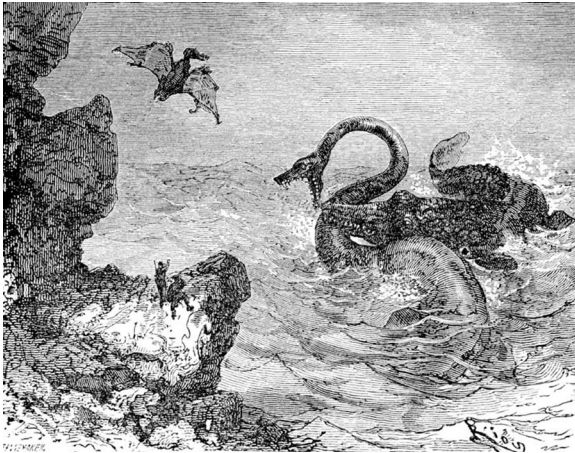
شابک: ۷-۴۴-۰۳۹۱-۰۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-391-044-7

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۳۲۰۰۰ تومان

یکشنبه ۲۴ مه ۱۸۶۳، عمویم پروفیسور لیدنبروک با عجله به خانه کوچکش در شماره ۱۹ خیابان کونیک،^۱ یکی از قدیمی ترین خیابان های محله قدیمی هامبورگ، برگشت. کلفت مارت خیال کرد حسابی دیر شده، چون ناهار را تازه روی اجاق آشپزخانه بار گذاشته بود.



به خودم گفتم: «خب، اگر عموجانم که عجول‌ترین آدم دنیاست گرسنه باشد، حتماً فریادش به آسمان بلند می‌شود.»

کلفت مارت با تعجب لای در اتاق ناهارخوری را باز کرد و فریاد زد: «آقای لیدنبروک به این زودی برگشته!»

«آره، مارت؛ اما اشکالی ندارد که ناهار آماده نیست، چون ساعت هنوز دو نشده. همین الآن، کلیسای سن-میثل ساعت دوازده و نیم را اعلام کرد.»

«پس چرا آقای لیدنبروک برگشته؟»

«احتمالاً بعداً بهمان می‌گوید.»

«وای، آمد! آقای آکسل، من که دررفتم، ببینید می‌توانید او را سر عقل بیاورید.»

و کلفت مارت به آزمایشگاه آشپزی خودش گریخت.

من تنها ماندم؛ با این فکر که چطور یکی از جوشی‌ترین پروفیسورها را سر عقل بیاورم. فکر نمی‌کنم با شخصیت دودل و کم‌اراده‌ای که داشتم قادر به این کار می‌بودم. به همین دلیل، تصمیم گرفتم از روی احتیاط به اتاقم برگردم که در کوچه روی پاشنه چرخید؛ گام‌های بلندی پلکان چوبی را به ترق‌تروق انداخت و صاحبخانه از اتاق ناهارخوری رد شد و یگراست و با شتاب به اتاق کارش رفت.

اما، هنگام آن عبور سریع‌السير، عصای کله‌فندق‌شکنی‌اش را گوشه‌ای انداخت، کلاه پهن گرکی به‌هم‌ریخته‌اش را روی میز پرت کرد و با صدایی پرطنین به برادرزاده‌اش گفت: «آکسل، دنبالم بیا!»

هنوز وقت نکرده بودم تکان بخورم که پروفیسور با بی‌صبری بر سرم فریاد زد: «یالا! هنوز نیامده‌ای؟»

به سمت اتاق کار استاد ترسناکم هجوم بردم.

اُتو لیدنبروک مرد بدجنسی نبود، این را از صمیم قلب می‌گویم. اما می‌توانست آدم مخوف عجیبی شود.

او در یوهانیوم^۱ استاد کانی‌شناسی بود و معمولاً سر کلاس درس یک

یا دو بار عصبانی می‌شد. نه به این دلیل که دلش می‌خواست شاگردانش سختکوش باشند، یا به درسش توجه کنند، یا در آینده فرد موفقی بشوند. او نگران چنین جزئیاتی نبود. او، به اصطلاح فیلسوفان آلمانی، «به طور ذهنی و باطنی» برای خودش درس می‌داد و نه برای دیگران. او دانشمندی خودخواه بود، یک چاه معلومات، که وقتی می‌خواستند چیزی از آن بیرون بکشند، قرقره‌اش به غرغر می‌افتاد: در یک کلام، او خسیس بود.

البته، چند تایی از این دست استادان در آلمان یافت می‌شود.

عموجان، متأسفانه، هنگام صحبت برای عموم، از فصاحت و روانی کلام بهره‌چندانی نبرده بود، مگر در جمع‌های دوستانه، و چنین نقصی نزد یک سخنور بسیار مایه‌تأسف است. در واقع، استاد در سخنرانی‌هایش در یوهانیوم ناگهان حرفش را قطع می‌کرد. با کلمه‌نافرمان که نمی‌خواست از دهانش خارج شود می‌جنگید؛ یکی از همان کلماتی که مقاومت می‌کنند، متورم می‌شوند و عاقبت به صورت دشنامی غیرعلمی بیرون می‌ریزند و به همراهش خشم عنان‌گسیخته‌ی پروفیسور فوران می‌کرد.

وانگهی، در علم‌کافی‌شناسی نام‌های نیمه‌یونانی، نیمه‌لاتین که تلفظ دشواری دارند کم نیستند، همان اسامی گوش‌خراشی که قادر به مجروح ساختن لبان یک شاعرند. نمی‌خواهم روی این علم عیب بگذارم، اصلاً چنین قصدی ندارم. اما وقتی در مقابل تبلور لوزوجه^۱، صمغ‌های رتیناسفالت، ژلینت‌ها، فانگازیت‌ها، مولیبدات‌های سرب، تنگستات‌های منگنز و تیتانیات‌های زیرکُن قرار می‌گیریم، ورزیده‌ترین زبان‌ها هم دچار لغزش می‌شوند.

خلاصه، در شهر، همه از معلولیت قابل اغماض عموجان مطلع بودند و از آن سوءاستفاده می‌کردند، و منتظر بودند او وارد گذرگاه‌های خطرناک کلامی بشود. آن‌گاه، عموجان از کوره درمی‌رفت و همه می‌زدند زیر خنده، که البته کار خوشایندی نبود، حتی برای آلمانی‌ها. و اگر همیشه کلاس‌های لیدنبروک پر از جمعیت بود، بیشتر کسانی که با پشتکار درس او را دنبال می‌کردند، برای انبساط خاطر و خندیدن به خشم استادِ خشمگین می‌آمدند!

۱. به معنی تبلورِ لوزی‌شکل. — م.

هرچه باشد، عموجان دانشمندی به تمام معنا بود، و هر قدر هم که بگویم کم گفته‌ام. با این که گاهی اوقات از بس با خشونت روی نمونه‌های آزمایشگاهی خود کار می‌کرد که می‌شکستند، اما نبوغش در زمین‌شناسی با دید یک کانی‌شناس تلفیق شده بود. با چکش، تیشه فولادی، سوزن قطب‌نما، سرپیک گاز و شیشه اسید نیتریک، مرد بسیار قدرتمندی می‌شد. هر کانی ناشناخته‌ای را از روی نوع شکستگی، ظاهر، سختی، قابلیت ذوب، صدا، بو و مزه، بدون لحظه‌ای تردید، در میان ششصد نوعی که علم امروز شناسایی کرده طبقه‌بندی می‌کرد.

به همین دلیل، در مدارس و انجمن‌های ملی با احترام خاصی از لیدنبروک نام می‌بردند. آقای همفری داوی، از هامبولد، و ناخدایان فرانکلین و ساین، وقتی از هامبورگ می‌گذشتند، همیشه سری به او می‌زدند. آقایان بکرل، ایلمن، بروستر، دوما، میلن-ادواردز و سن کلر-دویل علاقه‌مند بودند در مورد مسائل بسیار هیجان‌انگیز شیمی با او مشورت کنند. او کشفیات زیادی در این علم انجام داده بود، و گرچه در سال ۱۸۵۳، در لایپزیک، رساله بلورشناسی فرارونده از پروفیسور اُتو لیدنبروک در قطع بزرگ و به همراه تصاویر متعددی به چاپ رسید، نتوانست هزینه‌هایی را که عموجان متقبل شده بود جبران کند.

علاوه بر تمام این فعالیت‌ها، عموجان مسئول موزه کانی‌شناسی آقای استرووی،^۱ سفیر روسیه، هم بود که شامل مجموعه‌ای ارزشمند و شناخته‌شده در اروپاست.

آری، چنین شخصیتی با بی‌صبری مرا صدا می‌زد. مرد قدبلند، باریک‌اندام و بسیار سالمی را تصور کنید، با موهای بور و جوان‌نمایی که ده سالی از سنش، که به پنجاه می‌رسید، کم می‌کرد. چشمان درشتش بی‌درنگ پشت شیشه‌های عینک بزرگش می‌چرخیدند؛ بینی بلند و باریکش مانند تیغی بُرنده بود؛ افراد بدطیبتی هم بودند که می‌گفتند او خاصیت مغناطیسی دارد و براده آهن را به خود جذب می‌کند. یک تهمت محض: او فقط توتون را به خود جذب می‌کرد، البته به مقدار زیاد. و این را گفتم تا دروغی در کار نباشد.



اتو لیدنبروک مرد قدبلند و باریک اندامی بود.

اگر اضافه کنم که عموجان با گام‌های حساب‌شده یک متری قدم برمی‌داشت، و اگر بگویم هنگام راه رفتن مشت‌هایش را سفت گره می‌کرد، که نشان از خلق و خویی تند و جوشی داشت، آن‌قدر از اخلاق او شناخت پیدا می‌کنید که هیچ علاقه‌ای به همنشینی با او نداشته باشید.

او در خانه کوچکش در خیابان کونیک زندگی می‌کرد، خانه‌ای نیمه‌چوبی و نیمه‌آجری، با بام دوشیب دنداندار. خانه‌اش مشرف به کانال‌های پرپیچ و خمی بود که در وسط قدیمی‌ترین محله هامبورگ یکدیگر را قطع می‌کردند، محله‌ای که خوشبختانه حریق سال ۱۸۴۲ به آن آسیبی نرسانده بود.

آن خانه قدیمی کمی کج شده و رو به کوچه شکم داده بود؛ بامش مانند کلاه لبه‌دار یک دانشجوی توگندبوند^۱ یک‌ووری روی سرش قرار داشت؛ استواری‌اش تعریفی نداشت، اما در کل، به لطف درخت نارون پیری که در نمای خانه محکم جای گرفته بود و در فصل بهار غنچه‌هایش را از ورای شیشه پنجره‌ها می‌گستراند، ریخت و قیافه بدی نداشت.

عموجان، در مقام یک پروفیسور، وضع مالی بدی نداشت. کل خانه به او تعلق داشت، هم خانه و هم محتویاتش که عبارت بود از دخترخوانده هفده‌ساله‌اش گروبین که اهل ویرلاند بود، کلفت مارت و من. من چون در مقام دوگانه برادرزاده و یتیم قرار داشتم، عنوان دستیاری در انجام دادن آزمایشات را نیز کسب کردم.

باید اعتراف کنم که علاقه زیادی به زمین‌شناسی داشتم؛ انگار خون کانی‌شناسی در بدنم جاری بود و هرگز از آن سنگ‌های باارزش حوصله‌ام سر نمی‌رفت.

روی هم رفته، با وجود بی‌حوصلگی‌های صاحبخانه، می‌توانستم به خوبی و خوشی در خانه خیابان کونیک زندگی کنم؛ زیرا با وجود رفتار کم و بیش خشنش، به من بی‌علاقه نبود. اما این مرد اصولاً هیچ بویی از شکیبایی نبرده بود و همیشه عجله داشت.

وقتی در ماه آوریل، در گلدان‌های سفالی سالنش اسپرک و نیلوفرپیچ



او در خانهٔ کوچکش در خیابان کونیک زندگی می‌کرد.

می‌کاشت، هر روز صبح به طور مرتب برگ‌هایشان را به سمت بالا می‌کشید تا زودتر رشد کنند.
در برابر چنین فرد عجیبی چاره‌ای جز اطاعت کردن نداشتیم. پس با عجله به اتاق کارش رفتیم.



این اتاق کار موزه‌ای واقعی بود. نمونه‌هایی از دنیای کانی‌ها، در سه گروه بزرگ کانی‌های قابل اشتعال، فلزی و سنگی، برچسب‌خورده و بسیار مرتب چیده شده بودند.

من آن اشیای تزیینی علم کانی‌شناسی را چه خوب می‌شناختم! چقدر به جای این‌که اوقاتم را با پسران هم‌سن و سالم بگذرانم، ترجیح داده بودم آن گرافیت‌ها، آنتراسیت‌ها، زغال‌سنگ‌ها، لینیته‌ها و تورب‌ها را گردگیری کنم! همین‌طور قیرها، صمغ‌ها و نمک‌های آلی که باید از هر گونه گرد و خاکی در امان نگهشان داشت! و آن فلزات، از آهن گرفته تا طلا، که به خاطر ارزش یکسان نمونه‌های علمی، هیچ فرقی با هم نداشتند! و تمام آن سنگ‌هایی که می‌شد با آن‌ها خانه‌خیابان کونیک را دوباره ساخت، و حتی یک اتاق اضافی هم درست کرد، که چقدر هم به دردم می‌خورد! اما هنگامی که وارد اتاق کار شدم، هیچ به آن شگفتی‌ها نمی‌اندیشیدم. فقط به عمو جان فکر می‌کردم. او در میل راحتی پهن مخملی خود فرو رفته بود و با تحسین فراوان به کتابی که در دست داشت نگاه می‌کرد. بلندبلند می‌گفت: «عجب کتابی! عجب کتابی!»

۱. توده‌ متراکم قهوه‌ای یا سیاه‌رنگ خزه‌ها و گیاهان که به طور ناقص تجزیه شده‌اند. مرحله نخست تشکیل زغال‌سنگ است. — م.

این اظهار تعجب به یادم آورد که پروفیسور لیدنبروک در مواقع بی‌کاری عاشق کتاب خواندن بود؛ اما کتابی از نظر او ارزشمند بود که نایاب یا لااقل ناخوانا باشد.

به من گفت: «خب! مگر نمی‌بینی؟ امروز صبح که در مغازه هولیوس جهود مشغول جستجو بودم، به این گنج بی‌بها برخوردم.»

با اشتیاقی اجباری جواب دادم: «فوق‌العاده است!»

در واقع، یک کتاب کهنه با قطع رحلی بود با جلد و عطفی به‌ظاهر از چرم زمخت گوساله، کتابی زردشده که نوار نشانگر رنگ و رورفته‌ای از آن آویزان بود. چنین چیزی این‌همه‌های و هوی نداشت!

با این حال اظهارات تحسین‌آمیز پروفیسور قطع نمی‌شد.

در حالی که با خود سؤال و جواب می‌کرد گفت: «ببین، قشنگ نیست؟ چرا، فوق‌العاده است! و عجب صحافی‌ای دارد! راحت باز می‌شود؟ بله، هر صفحه‌ای را که بخواهی راحت باز می‌شود! راحت بسته می‌شود؟ بله، چون کاغذها و جلد به‌خوبی به هم متصل شده‌اند، در هیچ نقطه‌ای نه از هم سوا می‌شوند، نه لایشان باز می‌ماند! و عطف آن که پس از هفتصد سال حتی یک ترک هم پرنداشته! آه! صحافی‌ای که می‌توانست باعث افتخار بوزریان، کلوس و پورگلد^۱ باشد!»

عموجان، همین‌طور که حرف می‌زد، آن کتاب کهنه را باز و بسته می‌کرد. با این‌که هیچ علاقه‌ای به آن کتاب نداشتیم، مجبور بودم راجع به آن از او سؤال کنم.

برای ظاهرسازی، با شور و اشتیاق فراوان پرسیدم: «عنوان این کتاب فوق‌العاده چیست؟»

عموجان با هیجان جواب داد: «این کتاب! هایمس - کرینگلا^۲ اثر سنور تورلسون^۳ است، همان نویسنده مشهور ايسلندی قرن دوازدهم! وقایعنامه شاهزادگان نروژی است که در ايسلند حکمفرمایی می‌کردند!»

۱. بوزریان، صحاف مشهور پاریسی در زمان ناپلئون. کلوس و پورگلد، از صحافان قرن نوزدهم، -م.

تا جایی که در توانم بود، فریاد زدم: «واقعاً! حتماً ترجمه آلمانی آن است!»

پروفسور به تندی جواب داد: «خب! ترجمه! با ترجمه چه کار داری؟ کی غصه ترجمه را می خورد؟ این کتاب نسخه اصل و به زبان ایسلندی است، همان زبان بی نظیر، غنی و در عین حال ساده، که ترکیبات دستوری متنوع و تغییرات متعدد کلمات را امکانپذیر می سازد!»

با خوشحالی اشاره کردم: «درست مثل آلمانی.»
عموجان شانه بالا انداخت و جواب داد: «بله، بدون در نظر گرفتن این که در زبان ایسلندی مانند یونانی سه نوع جنس داریم و مانند لاتین کلمات صرف می شوند!»

من که کمی علاقه مند شده بودم گفتم: «آه! حروف این کتاب قشنگ اند؟»
«حروف! آکسل بیچاره، کی از حروف حرف می زند؟ مسلماً با حروف نوشته شده! آه! تو خیال کرده ای این کتابی چاپی است؟ اما، پسر نادان، دست نوشته است، و دست نوشته ای به خط رونی!...»

«خط رونی؟»
«بله! حالا حتماً از من می خواهی این کلمه را توضیح بدهم؟»
با لحن کسی که احساساتش جریحه دار شده جواب دادم: «چنین قصدی ندارم.»

اما عموجان با آب و تاب ادامه داد و علی رغم میل باطنی ام اطلاعاتی در اختیارم گذاشت که هیچ علاقه ای بهشان نداشتم.
او گفت: «رونی الفبای نوشتاری بود که قدیم ها در ایسلند از آن استفاده می شد، و طبق سنت، خود اودین^۱ اختراعش کرده بود! بیا نگاه کن، ای پسر بی دین، این حروفی را که زائیده تخیلات یک خدا هستند تحسین کن!»
راستش، چون جوابی نداشتم بدهم، می خواستم جلوی آن سجده کنم، چون این کار از آن نوع جواب هایی است که هم خدایان دوست دارند و هم پادشاهان، چرا که هیچ وقت دردسری برایشان ایجاد نمی کنند، اما اتفاقی افتاد که جریان گفتگویمان را به کل تغییر داد.

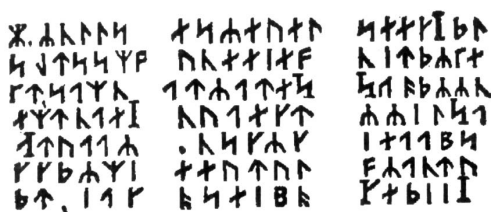
۱. Odin: مهم ترین خدای اساطیر اسکاندیناوی. — م.

پوست‌نوشته‌ای چرک و کثیف از لای کتاب سُرخورد و به زمین افتاد. عمو با شور و شوقی قابل درک به سمت آن تکه آشغال هجوم برد. سندی قدیمی که سال‌های سال لای کتابی قدیمی محبوس بوده، امکان نداشت به نظر او ارزشمند نباشد.

فریاد زد: «این دیگر چیست؟»

و همزمان، آن تکه پوست‌نوشته را که به اندازه ده بند انگشت طول و شش بند انگشت عرض داشت، و با خطی خرچنگ‌قورباغه‌ای بر پهنای آن نوشته شده بود، با احتیاط روی میز پهن کرد.

این هم کپی برابر اصل آن نوشته. خیلی دلم می‌خواهد آن علایم عجیب و غریب را بشناسانم، برای این‌که آن‌ها باعث شدند پروفیسور لیدنبروک و برادرزاده‌اش به عجیب‌ترین سفر اکتشافی قرن نوزدهم بروند:



پروفیسور مدتی به آن مجموعه علایم چشم دوخت، سپس عینکش را بالا آورد و گفت: «خط رونی است؛ دقیقاً همان حروفی است که در کتاب سنور تورلسون نوشته شده! اما... معنی آن چیست؟»

به نظر من الفبای رونی را عده‌ای دانشمند اختراع کرده بودند تا مردم بیچاره را سر کار بگذارند، به همین دلیل از این‌که عمویم از آن سر در نمی‌آورد عصبانی نشدم. از روی حرکت انگشتان عمویم، که به طور عجیبی تکان می‌خوردند، به این موضوع پی بردم.

زیر لب گفت: «گرچه ایسلندی قدیم است!»

پروفیسور لیدنبروک حتماً با آن آشنایی داشته، زیرا او را به عنوان فردی چندزبانه می‌شناختند. البته نه این‌که خیال کنید دوهزار زبان و چهارهزار لهجه رایج روی کره زمین را به راحتی صحبت می‌کرد، اما به اندازه خودش بلد بود.

در برابر آن مسئله، خلق و خوی جوشی‌اش داشت به اوج خود می‌رسید، و من منتظر صحنه‌ای خشونت‌بار بودم که ساعت کوچک آونگ‌دار بالای شومینه ساعت دو را اعلام کرد. بلافاصله کلفت مارت در اتاق کار را باز کرد و گفت: «سوپ حاضر است.»

عمویم فریاد زد: «لعنت بر سوپ و پزنده و خورنده‌اش!» مارت فرار کرد. من به دنبالش دویدم، و بدون این‌که بدانم چطور، خودم را سر جای همیشگی‌ام در سالن غذاخوری یافتم. چند لحظه صبر کردم. پروفیسور نیامد. تا جایی که می‌دانستم، اولین باری بود که از حضور سر میز ناهار شانه خالی می‌کرد. اما، عجب ناهاری بود! سوپ جعفری، املت ژامبون که با تَرشک و جوز هندی طعمدار شده بود، فیلهٔ گوساله با کمپوت آلو و، برای دسر، میگوهای شکری که رویشان شراب موزل پاشیده شده بود.

ببینید یک تکه‌کاغذ چقدر برای عموجان گران تمام شد. راستش، در جایگاه برادرزادهٔ ارادتمند او، تصور کردم همان‌طور که سهم خودم را می‌خورم، باید سهم او را هم بخورم. و این کار را وجداناً انجام دادم. کلفت مارت گفت: «تاکنون چنین چیزی ندیده‌ام! این‌که آقای لیدنبروک سر میز نیاید!»

«باورکردنی نیست.»

مستخدم پیر سرش را تکان داد و اضافه کرد: «نشانهٔ اتفاق بدی در آینده است!»

به نظر من که نشانهٔ چیزی نبود مگر خشم و حشتناک عمویم در مقابل شام خورده‌شده.

آخرین میگو را می‌خوردم که صدایی پرطنین مرا فراخواند و از لذت دسر خوردن محرومم ساخت. با یک پرش، خودم را از سالن به اتاق کار رساندم.



پروفسور که ابرو در هم کشیده بود گفت: «واضح است که خط رونی است. اما معمایی وجود دارد که کشفش خواهم کرد، وگرنه...»
با حرکتی تند به تفکرات خود پایان داد.
با مشتش میز را نشانم داد و اضافه کرد: «آنجا بنشین.»
بلافاصله در جای خود قرار گرفتم.
«حالا، تک تک حروف الفبای خودمان را که با حروف ایسلندی مطابقت دارد برایت با صدای بلند می‌خوانم. ببینیم چه می‌شود. اما، تو را به جان سن میشل قسم! مواظب باش اشتباه ننویسی!»
دیگته شروع شد. نهایت تلاشم را می‌کردم. حروف را یکی پس از دیگری نام می‌برد و کلمات بی‌معنی زیر به وجود آمدند:

*m.rnlls
sgtssmf
kt,samn
emtnael
Atvaar
ccdrmi
dt,iac*

*esreuel
unteief
atrateS
nuaect
nsrc
eeutul
oseibo*

*seecJde
niedrke
Saodrrn
rrilSa
ieaabs
frantu
KediiY*

وقتی کارمان تمام شد، عموجان کاغذی را که داشتم رویش می‌نوشتم به سرعت از زیر دستم قاپید، و مدتی طولانی با دقت نگاهش کرد.

ماشین‌وار تکرار می‌کرد: «معنی‌اش چیست؟»

صادقانه بگویم که من قادر نبودم جواب سؤالش را بدهم. وانگهی، از من نمی‌پرسید و داشت با خودش حرف می‌زد. می‌گفت: «این یک رمز نوشته است، یعنی مفهوم اصلی زیر حروف به هم ریخته، که عمداً این‌طور نوشته شده‌اند، پنهان شده، و اگر درست کنار هم چیده شوند، جمله قابل فهمی به وجود می‌آورند. شاید توضیح یا اشاره به کشف بزرگی در آن نهفته باشد!»

من که فکر نمی‌کردم چیزی در آن پنهان باشد، اما جانب احتیاط را رعایت کردم و نظرم را برای خودم نگه داشتم.

پروفسور کتاب و پوست‌نوشته را برداشت و با هم مقایسه کرد. گفت: «این دستخط‌ها متعلق به یک نفر نیستند؛ رمز نوشته پس از کتاب نوشته شده، و دلیل موجهی برایش دارم. در واقع، اولین حرف یک m مضاعف است و جستجوییش در کتاب تورلسون بی‌فایده است، زیرا این حرف در قرن چهاردهم به الفبای ایسلندی اضافه شده. در نتیجه، دویست سال بین نسخه خطی کتاب و آن سند فاصله است.»

باید اذعان کنم که به نظرم منطقی می‌آمد.

عموجان ادامه داد: «پس این‌طور نتیجه می‌گیرم که یکی از صاحبان کتاب این حروف رمزآلود را ترسیم کرده. اما آن صاحب لعنتی چه کسی بوده؟ آیا اسمش در جایی از نسخه خطی نوشته نشده؟»

عموجان عینکش را از چشم برداشت و یک ذره‌بین قوی به دست گرفت، و با دقت اولین صفحات کتاب را بررسی کرد. پشت صفحه دوم، همان صفحه عنوان داخلی کتاب، متوجه یک لکه شد که به نظر می‌آمد لکه جوهر باشد. با این حال، اگر با دقت نگاه می‌کردی، می‌توانستی چند حرف نیمه پاک‌شده را تشخیص بدهی. عموجان حدس زد باید چیز مهمی باشد، پس تمام حواسش را بر آن متمرکز کرد، و به کمک ذره‌بین گنده‌اش عاقبت توانست آن علایم را که حروف رونی بودند بدون تأمل بخواند:

۱۱۱۱ ۱۱۲۱۱۱۱۱۱۱

با لحنی پیروزمندانه فریاد زد: «آرنه ساکنوسم! اما این که یک اسم است، یک اسم ایسلندی دیگر، اسم یک دانشمند قرن شانزدهم، کیمیاگری معروف!»
عموجان را با تحسین و شگفتی نگاه کردم.

او ادامه داد: «این کیمیاگران، این سینا، بیکن، لولی، پاراسلس، تنها دانشمندان واقعی دوران خود بودند. آن‌ها به اکتشافاتی دست یافتند که به حق حیرت‌انگیزند. چرا این ساکنوسم در پس رمزناشته‌اش اختراع شگفت‌انگیزی پنهان نکرده باشد؟ باید همین‌طور باشد. همین‌طور هم هست.»

تخیلات پروفیسور با چنین فرضیه‌ای برانگیخته شده بود.
من جرئت کردم و جواب دادم: «بدون شک این‌طور است، اما چرا این دانشمند باید بخواهد کشف فوق‌العاده‌اش را پنهان کند؟»

«چرا؟ چرا؟ آه! مگر من می‌دانم؟ مگر گاليله در مورد سیاره زحل چنین کاری نکرد؟ وانگهی، خواهیم دید: من به راز این نوشته دست پیدا خواهم کرد، و تا وقتی که نتوانم آن را حدس بزنم، نه چیزی می‌خورم و نه می‌خوابم.»

فکر کردم: «وای!»
او اضافه کرد: «تو هم همین‌طور، آکسل.»
به خودم گفتم: «لعنت! خدا را شکر که به اندازه دو نفر غذا خوردم!»
عموجان گفت: «و قبل از هر چیز باید به زبان این 'اشکال' پی ببریم. نباید کار سختی باشد.»

با شنیدن این کلمات، به سرعت سرم را بالا آوردم. عمویم به تک‌گویی خود ادامه داد: «مثل آب خوردن است. در این سند، صدوسی و دو حرف وجود دارد، هفتادونه تا حرف بی‌صدا و پنجاه‌وسه تا حرف صددار. وانگهی، کلمات زبان‌های جنوبی تقریباً با چنین تناسبی درست شده‌اند، در حالی که عبارت‌های شمالی حروف بی‌صدای بسیار بیشتری دارند. پس این زبانی جنوبی است.»
نتیجه‌گیری‌اش کاملاً درست بود.

«اما چه زبانی است؟»

انتظار داشتم نظری دانشمندانه بدهد، اما در او تحلیلگری بسیار عمیق دیدم.

او ادامه داد: «این ساکنوسم مرد باسوادی بوده؛ اما اگر نمی‌خواسته به زبان مادری‌اش بنویسد، بایست زبانی را انتخاب می‌کرده که بین افراد متمدن قرن شانزدهم متداول بوده، یعنی زبان لاتین. اگر اشتباه باشد، می‌توانم زبان‌های اسپانیایی، فرانسوی، ایتالیایی، یونانی و عبری را نیز امتحان کنم. اما دانشمندان قرن شانزدهم معمولاً به لاتین می‌نوشتند. پس حق دارم بگویم این زبان، قبل از هر چیز، لاتینی است.»

از جایم پریدم. با خاطراتی که از زبان لاتین داشتم، نمی‌توانستم قبول کنم که آن کلمات عجیب و غریب به زبان بالطافت ویرژیل^۱ تعلق داشته باشند.

عموجان ادامه داد: «بله! لاتین، اما لاتین به هم‌ریخته.»

با خودم گفتم: «چه عالی! عموجان، اگر بتوانی مرتبشان کنی، بی‌شک خیلی خبره‌ای.»

کاغذی را که رویش نوشته بودم برداشت و گفت: «خوب بیا بررسی کنیم. این جا مجموعه‌ای یکصد و سی و دو حرفی داریم که به طور مشخص به هم ریخته‌اند. کلماتی داریم که فقط از حروف بی‌صدا تشکیل شده‌اند، مانند اولین کلمه 'm.rnlls'، کلمات دیگری هم داریم که برعکس پر از حروف صدا دارند، مانند پنجمین کلمه 'unteief'، یا کلمه‌ی یکی مانده به آخری 'oseibo'. وانگهی، این طرز قرارگیری حروف مسلماً همین‌طوری نبوده، بلکه ریاضی‌وار و با منطقی ناشناخته کنار هم چیده شده‌اند. به نظرم جمله‌ی ابتدایی بدون شک به طور عادی نوشته شده، سپس طبق قانونی که باید کشف کنیم زیر و رو شده. کسی که کلید حل این معما را بداند، آن را به راحتی می‌خواند. اما کلیدش چیست؟ آکسل، تو این کلید را داری؟»

به این سؤال پاسخی ندادم، دلیل دارم. نگاهم روی تصویری جذاب، تابلوی تک‌چهره‌ی گرویین، که به دیوار آویخته بودند، متوقف شده بود. در آن زمان، دخترخوانده‌ی عموجان به آلتونا نزد یکی از خویشاوندانش

۱. شاعر کلاسیک روم باستان. — م.

رفته بود و غیبتش مرا بسیار غمگین می کرد، زیرا، حالا می توانم اعتراف کنم، دختر زیبای ویرلاندی و من، برادرزادهٔ پروفیسور، در کمال شکیبایی و آرامش خاص آلمانی ها یکدیگر را دوست داشتیم. ما دور از چشم عموجان با هم نامزد کرده بودیم، زیرا او بیش از حد در علم زمین شناسی خود غرق بود که بتواند چنین احساساتی را درک کند. گروین دختر جوان جذابی بود با موهای بور و چشمانی آبی، خلق و خویی کمی متین و باوقار و روحیه ای اندکی جدی؛ اما علاقه اش کمتر از من نبود. من نیز تحسینش می کردم، گرچه نمی دانم این فعل در زبان آلمانی قدیم وجود دارد یا نه! تصویر ویرلاندی کوچکم یک آن مرا از دنیای واقعی جدا کرد و به دنیای رؤیاها، دنیای خاطرات، برد.

دوست وفادارم در هنگام کار و تفریح جلوی چشمم آمد. او هر روز به من کمک می کرد تا سنگ های قیمتی عمومی را مرتب کنم؛ با من روی آن ها برچسب می زد. دوشیزه گروین کانی شناسی حرفه ای بود! او بیشتر از دانشمندان اطلاعات داشت و دوست داشت دربارهٔ مسائل دشوار علمی تعمق کند. چه ساعات لذت بخشی که در کنار هم به مطالعه نگذرانیم! و چقدر به آن سنگ های بی احساس که در دستان دوست داشتنی اش جای می گرفتند حسادت می کردم!

سپس، زمان استراحت که فرامی رسید، با هم بیرون می رفتیم، از کوچه باغ های پردرخت آلستر می گذشتیم، و به آسیاب قدیمی قیراندودشده، که در انتهای دریاچه منظره چشمگیری دارد، می رسیدیم. در طول راه، دست هم را می گرفتیم و گپ می زدیم. این طوری به کناره دریاچه الب می رفتیم و، پس از شب به خیر گفتن به قوهای که لابه لای نیلوفرهای آبی بزرگ سفیدرنگ شنا می کردند، با کشتی بخار به اسکله برمی گشتیم.

خلاصه، در رؤیایم به این جا رسیده بودم که عموجان با کوبیدن مشتش روی میز با خشونت تمام مرا به واقعیت بازگرداند.

او گفت: «باید توجه کنیم که برای به هم ریختن حروف یک جمله، اولین فکری که به مغز آدم خطور می کند این است که کلمات را به جای این که افقی بنویسیم، به طور عمودی ترسیم کنیم.»

با خودم گفتم: «عجب!»

«باید ببینیم نتیجه اش چه می شود. آکسل، یک جمله روی این تکه کاغذ



گروین دختر بور جوان و جذابی بود.

بنویس؛ اما به جای این که حروف را کنار هم بنویسی، آن‌ها را به ترتیب و در ستون‌های عمودی بنویس به طوری که در گروه‌های پنج یا شش تایی قرار بگیرند.

منظورش را فهمیدم و بلافاصله از بالا تا پایین نوشتم:

J m n e G e
e e , t r n
t' b m i a !
a i a t ü
i e p e b

پروفسور بدون این که آن‌ها را بخواند گفت: «خب، حالا این کلمات را روی خطی افقی بنویس.»
 دستورش را اطاعت کردم و این جمله به وجود آمد:

JmneGe ee,trn t'bmia ! aiatü iepeb

عمویم کاغذ را از دستم قاپید و گفت: «عالی است! هیچی نشده ظاهر سندی قدیمی را پیدا کرده: حروف صدا دار و بی صدا با همان بی‌نظمی کنار هم قرار گرفته‌اند. حتی حروف بزرگ رفته‌اند وسط کلمه، ویرگول‌ها هم افتاده‌اند وسط کلمه، درست مانند پوست‌نوشته ساکنوسم!»

تذکرات عمویم به نظرم بسیار استادانه بود.

رویش را به من کرد و گفت: «حال، برای خواندن جمله‌ای که نوشتی، کافی است به ترتیب حرف اول هر کلمه را بخوانم، سپس حروف دوم، بعد حروف سوم و به همین صورت ادامه بدهم.»

و عمویم با حیرت فراوان، و به‌خصوص در برابر حیرت فراوان من، جمله‌ای را خواند که معنی‌اش می‌شد:

دوستت دارم، گرویین کوچولوی من!

پروفسور گفت: «هان!»

بله، بدون این که فکر بکنم، مانند عاشقی ناشی، این جمله رسواکننده را نوشته بودم!

عموجان با لحن قیمی واقعی ادامه داد: «آه! تو گرویین را دوست داری؟»

تته‌پته‌کنان گفتیم: «آره... نه...»

ماشین‌وار تکرار کرد: «آه! تو گرویین را دوست داری! خب، حالا بیا همین روش را روی سند مورد نظر امتحان کنیم!»

عموجان دوباره غرق تفکرات سرگرم‌کننده‌اش شد و همان موقع گفتهٔ نسنجیده‌ام را فراموش کرد. گفتم نسنجیده، برای این‌که مغز دانشمند قادر به درک مسائل عاطفی نیست. اما، خوشبختانه، قضیهٔ مهم سند او را مشغول ساخت.

هنگام انجام دادن آزمون اصلی، چشمان پروفیسور لیدنبروک، از ورای شیشه‌های عینکش، برق زدند. وقتی پوست‌نوشته را دوباره به دست گرفت، انگشتانش می‌لرزیدند. به شدت هیجان‌زده بود. بالاخره، سرفهٔ محکمی کرد و، با لحنی جدی، به ترتیب حروف اول و بعد حروف دوم هر کلمه را هجی کرد و چنین چیزی به دست آمد:

*messunkaSenrA.icefdoK.segnittamurtn
ecertserrette,rotaivsadua,ednecsedsadne
lacartniiiluJsiratracsarbmutabledmek
meretarcsilucoYsleffenSnI*

باید اعتراف کنم که وقتی به پایان رسید، حسابی تحت تأثیر قرار گرفته بودم. این حروفی که یک به یک به زبان آورده بود هیچ معنایی برایم نداشت؛ پس منتظر بودم پروفیسور با شکوه تمام جملهٔ لاتین فوق‌العاده‌ای بر زبان بیاورد.

اما چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند! مشت محکمی میز را به لرزه درآورد، مرکب به هوا پاشید، و قلم از دستم افتاد.

عموجان فریاد زد: «این نیست! این معنی ندارد!»

سپس، مثل برق طول اتاق را طی کرد، همچون گلوله از پله‌ها پایین دوید، با شتاب به خیابان کونیک رفت و به سرعت دور شد.

مارت با شنیدن صدای در که محکم بسته شد و خانه را به لرزه درآورد،
بدو آمد و فریاد زد: «رفت؟»

جواب داد: «بله! جداً رفت!»

خدمتکار پیر گفت: «خب! ناهارش چه می‌شود؟»

«ناهار نمی‌خورد!»

«سوپ چی؟»

«سوپ هم نمی‌خورد!»

مارتا دستانش را به هم زد و گفت: «چی؟»

«نه، کلفت مارت، نه او چیزی می‌خورد، نه هیچ کس دیگری در

خانه! عمو لیدنبروک تا وقتی نتواند این نوشته خرج‌چنگ‌قورباغه را که کاملاً

ناخواناست بخواند، همه‌مان را مجبور به روزه گرفتن کرده!»

«پناه بر خدا! پس مجبوریم از گرسنگی بمیریم!»

جرئت نداشتم اعتراف کنم که با مردی به لجاجت عمو جان سرنوشت

دیگری نمی‌توانست در انتظارمان باشد.

خدمتکار پیر، که حسابی نگران شده بود، نالان به آشپزخانه‌اش

برگشت.

وقتی تنها شدم، به این فکر افتادم که بروم و همه‌چیز را برای گروبین

تعریف کنم. اما چطور می‌توانستم خانه را ترک کنم؟ ممکن بود هر لحظه



خدمتکار پیر نالان به آشپزخانه اش برگشت.

پروفسور بر گردد. و اگر صدایم می‌زد؟ و اگر می‌خواست دوباره سراغ حل آن معمایی برود که حتی اودیپ پیر هم قادر به یافتن جوابش نبود؟ و اگر جوابش را نمی‌دادم، چه می‌شد؟

عاقلاً نه‌تر بود که بمانم. به‌علاوه، یک کانی‌شناس اهل بوزانس^۱ اخیراً مجموعه‌ای از ژئودهای^۱ سیلیسی بهمان داده بود تا طبقه‌بندی‌شان کنیم. مشغول کار شدم. آن سنگ‌های توخالی را که بلورهای ریز درونشان برق می‌زد مرتب می‌کردم، برچسب می‌زدم و داخل ویترین می‌گذاشتم. اما آن کار تمام حواسم را به خود مشغول نمی‌کرد. قضیه آن سند کهنه تمام ذهنم را مشغول کرده بود. سرم به جوش آمده و موج اضطراب مرا فرا گرفته بود. فاجعه^۲ قریب‌الوقوعی را حس می‌کردم.

پس از یک ساعت، ژئودها مرتب شدند. آن وقت، با دستان آویزان و سری خمیده، روی مبل راحتی مخملی ولو شدم. پیپم را روشن کردم که لوله بلند منحنی‌شکلی داشت و سر مثبت‌کاری‌شده‌اش یک حوری آبی را نشان می‌داد که با بی‌قیدی دراز کشیده بود. بعد، سرگرم تماشای فرایند سیاه شدن پیپم شدم که حوری‌ام را کم‌کم به زنی کاملاً سیاهپوست تبدیل می‌کرد. گهگاه گوش می‌سپردم تا بینم صدای پایی از راه‌پله می‌آید یا نه. ولی نه. یعنی عموجان در آن لحظه کجا بود؟ تصور می‌کردم زیر درختان زیبای جاده آلتونا در حال دویدن باشد، در حالی که سر و دستش را تکان می‌دهد، با عصایش به دیوار می‌کوبد، با حرکت خشن دستش به علف‌ها ضربه می‌زند، سر خارهای کنگری را می‌کند و مزاحم آسایش لک‌لک‌های منزوی می‌شود.

پیروزمند باز می‌گردد یا نومید؟ کدام یک بر دیگری چیره می‌شود، او یا معما؟ چنین سؤالاتی از خودم می‌کردم، و ناخواسته کاغذی را که آن رشته حروف بی‌معنی را رویش نوشته بودم در میان انگشتانم گرفتم. با خود تکرار می‌کردم: «معنی آن چیست؟»

سعی داشتم آن حروف را به صورت کلماتی معنی‌دار در بیاورم. غیرممکن بود! هر جور وصلشان می‌کردم، چه دو تایی، چه سه تایی یا

۱. geode: ژئود یا پوک‌سنگ کانی کروی یا بیضوی توخالی است که داخلش با بلور مفروش شده است. — م.

چهار، پنج یا شش تایی، چیز معنی‌داری به دست نمی‌آمد. چهاردهمین، پانزدهمین و شانزدهمین حروف کلمه «ice» را به وجود می‌آوردند که در زبان انگلیسی به معنی یخ بود. حروف هشتاد و چهارم، هشتاد و پنجم و هشتاد و ششم کلمه «sir» را درست می‌کردند، به معنی آقا. بالاخره، در وسط برگه، متوجه کلمات لاتین «rota»، «mutabile»، «ira»، «nec» و «atra» شدم.

فکر کردم: «لعنت بر شیطان! با وجود این کلمات، انگار عموجان در مورد زبان این سند درست می‌گفت! حتی، در چهارمین خط، کلمه 'luco' را می‌بینم که به معنی 'چوب مقدس' است. تازه، در خط سوم، کلمه 'tabiled' دیده می‌شود که شبیه کلمات عبری است و در خط آخر، لغات 'mer'، 'arc' و 'mère' نوشته شده‌اند که کاملاً فرانسوی‌اند.»

مغز آدم سوت می‌کشید! چهار زبان مختلف در آن جمله احمقانه گرد هم آمده بودند! چه ارتباطی بین کلمات «یخ، آقا، عصبانیت، ظالم، چوب مقدس، متغیر، مادر، کمان و دریا» وجود داشت؟ فقط اولین و آخرین کلمه به راحتی به هم مربوط می‌شدند: جای تعجب نبود که در سندی نوشته شده در ایسلند، صحبت از «دریای یخی» بشود. اما درک باقی رمز نوشته کار ساده‌ای نبود.

خلاصه داشتم با مسئله لاینحلی دست و پنجه نرم می‌کردم. مغزم داغ کرده بود، به آن ورق کاغذ خیره شده بودم و دایم پلک می‌زدم؛ درست مثل مواقعی که خون به مغزمان هجوم می‌آورد و ستاره‌های نقره‌ای دور سرمان در هوا می‌چرخند، آن صد و سی و دو حرف دورم می‌چرخیدند.

دچار نوعی توهم شده بودم؛ احساس خفگی می‌کردم؛ نیاز به هوا داشتم. ناخودآگاه با آن کاغذ خود را باد زدم، و پشت و روی آن جلوی دیدگانم پی در پی نمایان شد.

نمی‌دانید چقدر حیرت کردم وقتی در یکی از آن باد زدن‌های سریع، در لحظه‌ای که روی کاغذ به طرفم بود، خیال کردم کلماتی کاملاً خوانا به زبان لاتین مانند «craterem» و «terrestre» می‌بینم!

ناگهان چیزی در مغزم جرقه زد؛ با دیدن همان چند نشانه، به حقیقت امر پی بردم؛ من کلید حل آن معما را پیدا کرده بودم. برای فهمیدن آن برگه،